

● چشم به راه مصطفی

از اواخر آذر ۱۳۶۲ پادگان دوکوهه دوباره رونق گرفت، چرا که گردان های لشکر ۲۷ یکی پس از دیگری جان می گرفتند. از همین مقطع بود که همت عازم منطقه ی هور شد تا نیروهای واحد اطلاعات لشکر ۲۷ را نسبت به منطقه ی عملیاتی آینده توجیه کند. در حالی که همسرش که دومین فرزندشان را یاردار بود، با پسر یک ساله اش مهدی، هم چنان در خانه های سازمانی پادگان الله اکبر در اسلام آباد غرب ساکن بودند.

همسرش می گوید:

«... زمستان سال ۱۳۶۲ ما اسلام آباد غرب بودیم که دکتر به من گفت: بچه زودتر از دو سه هفته ی دیگر به دنیا نمی آید.

منتظر مصطفی بودیم. مهدی هم بی قراری می کرد. ابراهیم نبود. آمد. از تهران آمد. چشم های سرخ و خسته اش داد می زدند چند شب است نخوابیده. نگذاشت من بلند شوم. دستم را گرفت

نشاندم زمین گفت: امشب نوبت من که از خجالت در بیام.

گفتم: ولی تو، بعد از این همه وقت، خسته و کوفته اومدی که... نگذاشت حرفم تمام شود.

رفت خودش سفره را انداخت، غذا را کشید آورد، غذای مهدی را با حوصله داد، سفره را جمع کرد برد، چای ریخت آورد داد دستم و گفتم: بخور. بعد رفت رختخواب را انداخت آمد شروع کرد با بچه ی به دنیا نیامده مان حرف زدن. به او گفتم: بابایی! آگه پسر خوبی باشی، باید حرف بابات رو گوش کنی، همین امشب بلند شی سرزده تشریف بیاری منزل. می دونی! بابا خیلی کار داره. همین جا و هم اون جا. آگه نیایی، من همه اش توی منطقه نگران تو و مامانتم. یک امشب ی رو مردانگی کن، به حرف بابات گوش بده!

نگفتم اگر بچه ی خوبی باشی، گفت اگر پسر خوبی باشد. انگار از قبل می دانست بچه چی هست و خیلی زود هم از حرف خودش برگشت گفت: نه بابایی. بابا ابراهیم امشب خسته ست.

چند شب نخوابیده. باشه برای فردا. وقت اصلاً زیادست.

سرش را که گذاشت روی بالش، خندیدم. گفتم: تکلیف این بچه رو معلوم کن. بالاخره بیاد یا نیاد؟ دستش را گذاشت زیر چانه اش، به چشم هام خیره شد، و خطاب به بچه ی به دنیا نیامده مان گفت: باشه، قبول. هیچ شبی بهتر از امشب نیست. ناگهان از جا پرید و گفت: اصلاً یادم هم نبود. امشب شب تولد امام حسن عسکری (علیه السلام) هم هست، چه شبی بهتر از امشب.

بعد، قیافه ی فرمانده ها را گرفت و گفت: پس شد همین امشب، مفهومی؟ خندیدم و گفتم: چه حرف های زنی تو امشب، مگه می شود؟

حالم بد شد. ابراهیم ترسید. منتهای گفتم: بابا این دیگه کیه. شوخی هم سرش نمی شه، پدر صلواتی.

درد که بیشتر شد، دیدم اتاق دارد دور سرم می چرخد. ابراهیم نمی دانست چی کار باید بکند. گمانم به سر خودش هم زد. فکر می کرد من چشم هام بسته ست نمی بینمش. صداش می لرزید.

